

بخش ۶

سفر نوروزی بندر عباس

فردای آن روز شهین وفائی برایم شرح داد که مبشری بعد از این که از ما جدا شده برای او توضیح داده است که واقعاً از رفتاری که با ما داشته متاسف است و خودش هم اصلاً علت چنین رفتار ناگهانی را از طرف خودش در نیافته است. و ادامه داد که با او درباره عبدالله حرف زده و مبشری به او اطمینان داده که اصلاً موضوع عبدالله را فراموش کرده است. شب بعد از آن هم، مبشری در باشگاه نیروی دریائی خیلی با ما گرم گرفت و در صحبت‌های خصوصی کوشید دلخوری شب پیش را از دل ما در آورد.

مهمانی نیروی دریائی در هوای آزاد و در محوطه چمن باشگاه، لب دریا که نور چراغ‌های پایه دار فضای آن را دلپذیر می ساخت برگزار شده بود. هوا گرم بود و میزهای غذا و مشروب، انبوه دانشجویان دختر و پسر که از دانشکده‌های مختلف در آن شب مهمان نیروی دریائی بودند، غمزه آمدن برخی از دختران، و مستی الکل، حسابی مبشری را شنگول کرده بود. او مرتب می رفت و می آمد و مرتب لیوانش را به افتخار ما بلند می کرد و سعی می کرد با لبخندهایش از دخترها دلبری کند.

آخرهای شب، او دیگر واقعاً مزاحم ما بود. هر جا می رفتیم به دنبال ما می آمد و به خصوص اگر دختری در کنار ما بود او خودش را به وی می چسباند و مزاحم می شد. ما که می خواستیم بی سرخر برویم لب دریا بنشینیم و حال کنیم، با حضور او عیش مان ناقص می شد و نمی توانستیم راحت با هم حرف بزنیم.

یکی از بچه‌ها گفت:

«واقعاً که این ساواکی‌ها، هم دعوا مرافعه‌شان باعث دردسر است، هم دوستی‌کنه وارشان. با این‌ها حتی نمی‌شود یک چای خورد.»

عاقبت یکی از دخترها من را کنار کشید و نقطه‌ای دور در ساحل را نشان داد و گفت: «شما بروید آن ته مه‌های لب دریا، من هم این یارو را می‌برم آن پشت مشت‌ها، بعد قالش می‌گذارم می‌آیم. فکر نمی‌کنم دیگر بتواند ما را پیدا کند.»

ما به دستور او عمل کردیم و و یواش یواش از آن دو دور شدیم. آن‌ها هم به سوی ساختمان‌ها و محلی که جشن برقرار بود رفتند.

دریا، آن شب در زیر نور ماه آرام بود و روئیایی و افسون‌کننده به نظر می‌رسید. آن قدر قدم زدیم تا دختری که مبشری را برده بود، سر او را به تاق کوبید و برگشت. بعد، همگی لب آب، روی شن‌های خیس و در کنار عروس‌های لزج دریائی که از آب بیرون مانده بودند نشستیم و به آوای وحش دریا، که هم‌راه هوهوی باد از دوردست‌های نقره‌فام آب می‌آمد و با خود رمز و راز طبیعتی شگفت‌انگیز را داشت گوش سپردیم. موج‌های خرد، بر دوردست‌های تاریک و آرام دریا می‌غلطید و به ساحل که می‌رسید مانند لوحی کاغذین باز می‌شد و سطح نازکی از نقره‌ماه را بر شن‌ها باقی می‌گذاشت. به نظر می‌رسید که عروس‌های دریائی با موج‌ها زنده می‌شوند و ژله لغزان‌شان تکان می‌خورد. و ما در سکوت، صدای غلطیدن موج‌های بعدی را که از دور می‌آمد و از دل سیاهی، گاهی برق سپیدشان دیده می‌شد می‌شنیدیم. دریا مدام ما را می‌ربود و مستی، رؤیا و آوای وحشی که پیش از آن هرگز نشنیده بودیم محصورمان می‌کرد و جسم و روح جوان و پرشورمان را برمی‌انگیخت و نشان‌مان می‌داد که زندگی چقدر می‌تواند شگفت‌انگیز و محسوس‌کننده باشد.

وقتی از بندر عباس برمی‌گشتیم، احساس می‌کردم با دنیای تازه‌ای آشنا شده‌ام. و این دنیای تازه، فقط مناظر و فضا و حالت مردم جنوب ایران نبود. گرچه، گرمای هوا، شرایط خاص جغرافیائی، دریای بی‌کران و آب‌های شور و آوای وحش موجوداتش، و

رنگ پوست و زندگی ویژه مردم جنوب برایم تازه گی بسیار داشت و مرا با گوشه‌های ناشناخته‌ای از سرزمینی که خود را جزئی از مردمش می‌دانستم آشنا می‌کرد؛ ولی جدا از آن، شناختن فضا و روحیه جمعی خودم و دانشجویانی که با آن‌ها به سفر رفته بودم، برایم کشف تازه‌ای به شمار می‌آمد. من بیش از دوسال با این بچه‌ها در مدرسه سینما و تلویزیون سر کرده بودم، و بارها پیش آمده بود که در جمععاتی با آن‌ها شرکت کنم. ولی تا آن زمان هرگز آن‌چنان پی به قدرت جمعی و روحیه شورشی همگانی و گرایشات تند و همبسته آن‌ها نبرده بودم. نمایش ناگهانی قدرت و هماهنگی ما در آن شب در برابر مبشری، آن هماهنگی در بی‌اعتنائی اولیه به او، و سپس برخاستن هم‌آهنگ همگانی و آن استواری در تصمیم به قطع سفر نوروزی و بازگشت به تهران، به خاطر توهینی که فقط به چند نفر از ما شده بود، همه و همه مرا به کشف و شهودی تازه می‌رساند و آوای وحش و منظر نقره‌فام آن رویاهای دریائی شبانه آن‌را کامل می‌ساخت. واقعیت این بود که در آن زمان، روح و شور ویژه‌ای در میان نسل جوان و به ویژه دانش‌آموزان و دانشجویان میهن ما وجود داشت که گرچه به یک حرکت سازمان‌یافته مخالف منتهی نشده بود؛ ولی، این توده سامان نیافته، هرجا و در هر زمان که می‌توانست، روح شورشی و درگیری عمیق خود را با استبداد حاکم سیاسی و بی‌عدالتی‌های اجتماعی موجود ابراز می‌کرد و توان خود را در سامان‌یابی سریع، نشان می‌داد.

هنگام بازگشت از بندر عباس، یک حادثه دیگر و پیروزی در آن، دوباره روح نسل شورشی ما را در درون من به یقین بدل ساخت و آن را جزو وجودم کرد؛ ما همگی اجناسی از بندرعباس و جزایر قشم و هرمز خریده بودیم که به خاطر حذف حقوق گمرکی، ارزان‌تر از اجناس مشابه در تهران بود. ما شنیده بودیم که سر راه بازگشت به تهران پاسگاه‌های ژاندارمری ماشین‌ها را بازرسی می‌کنند و اگر کسی جنسی بیش از حد مجاز داشته باشد، حقوق گمرکی آن را دریافت می‌کنند. البته کسی از ما پول آن‌چنانی با خود نداشت که بتواند اجناس و دستگاه‌های گران‌قیمتی بخرد و چیزهایی که ما خریده بودیم حداکثر از یکی دو شلوار جین و یا یک دوربین عکاسی

تجاوز نمی کرد. ولی ایستادن جلوی پاسگاه، و پیاده کردن تمام چمدان‌ها و بازرسی طولانی‌ای که معمولاً در چنین مواقعی پیش می‌آید باعث شد که ما به فکر چاره‌ای برای فرار از این مقررات برآئیم.

یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد که اگر جلوی پاسگاه به ما ایست دادند نایستیم. این پیشنهاد ابتدا با استقبال چندانی مواجه نشد و برخی از بچه‌ها گفتند که ممکن است به این خاطر به اتوبوس‌های ما تیراندازی بکنند. ولی عده‌ای دیگر استدلال کردند که چون ما دوتا اتوبوس هستیم و به در و دیوار اتوبوس‌های مان هم پارچه و پلاکات‌های مختلف چسبانده و روی‌شان نوشته‌ایم «سفر نوروزی دانشجویان مدرسه عالی سینما و تلویزیون» به ما تیراندازی نخواهند کرد و ما می‌توانیم از دست‌شان در برویم و بی‌خود چند ساعت در آن‌جا معطل نشویم. بحث در گرفت و موافق و مخالف صحبت‌های‌شان را کردند و چون ما تا رسیدن به هتلی در شیراز که قرار بود شب را در آن بگذرانیم و آخرین جشن سفرمان را در آن برگزار کنیم راه زیادی داشتیم همگی با آن پیشنهاد موافقت کردند. تنها شهین وفائی به خاطر مسئولیت اداری‌اش از این تصمیم دل‌خور بود که بچه‌ها او را هم راضی و با خود هم‌آهنگ کردند.

ما قرار گذاشتیم همین‌که جلوی پاسگاه رسیدیم همه با سر و صدای بلند ترانه‌ای را با هم دم‌بگیریم و برای ژاندارم‌ها دست‌تکان بدهیم و این‌طور وانمود کنیم که متوجه فرمان ایست آن‌ها نشده‌ایم. همین‌کار را هم کردیم. جلوی پاسگاه یکی دو ماشین شخصی ایستاده بود و ژاندارم‌ها تمام وسایل آن‌ها را بیرون ریخته بودند و بازدید می‌کردند. ژاندارمی که کنار جاده ایستاده بود، با دیدن اتوبوس‌های ما کمی به داخل جاده آمد و با ورقه‌دسته‌دار فلزی که در دست داشت به ما فرمان ایست داد. ولی ما، همان‌طور که قرار گذاشته بودیم، با سر و صدا و ترانه‌خوانی برای او دست‌تکان دادیم و اتوبوس‌های مان به سرعت از جلوی پاسگاه گذشت و به دنبال آن جیغ شادی بچه‌ها به هوا بلند شد و همه هورا کشیدند. اما بچه‌هایی که در صندلی‌های عقب نشسته بودند

گزارش دادند که ژاندارم‌ها با موتور سیکلت به تعقیب ما پرداخته‌اند و به سرعت به دنبال ما می‌آیند. ما با سر و صدا و شور و هیجان راننده را تشویق می‌کردیم که هر چه می‌تواند تندتر برود. و او هم که عاقل مردی بود که تقریباً دو برابر ما سن داشت، و به شدت تحت تاثیر ما قرار گرفته بود و هم‌راه ما سر و صدا می‌کرد و جیغ می‌کشید، بر پدال گاز فشار می‌داد و با سرعت هرچه تمام‌تر می‌رانند. اتوبوس عقبی هم عیناً از ما تبعیت می‌کرد و به سرعت به دنبال ما می‌آمد. اما علی‌رغم این سرعت، بچه‌ها مرتب گزارش می‌دادند که موتور سیکلت ژاندارم‌ها مرتب دارد به ما نزدیک می‌شود، تا عاقبت آن‌ها توانستند از ما جلو بزنند و با پیچیدن جلوی اتوبوس، ما را ناچار به توقف کنند.

با توقف اتوبوس، بچه‌ها که تا آن لحظه مشغول جیغ و داد و فریاد بودند ساکت شدند و منتظر ماندند تا ژاندارم‌ها به درون اتوبوس بیایند. چهار ژاندارمی که به دنبال ما آمده بودند، از موتورهای شان پیاده شدند و دوتا از آن‌ها با تفنگ‌های شان رو به ما زانو زدند و نشانه رفتند و دو تن دیگر آن‌ها به درون اتوبوس ما آمدند.

یکی از آن‌ها استوار و دیگری یک سرباز بود و هر دو اسلحه داشتند. استوار نگاهی به جمعیت توی اتوبوس انداخت و با لحن تندی خطاب به راننده گفت:

«چرا توقف نکردی؟ مگر ندیدی که ایست دادم؟»

راننده که ترسیده بود من من کرد.

یکی از بچه‌ها که آن جلو ایستاده بود فوراً گفت:

«سرکار ما ندیدیم که شما فرمان ایست بدهید.»

استوار با عصبانیت رو به او برگشت و گفت:

«مگر چشم نداشتید که ببینید؟»

بچه‌ها با شنیدن این توهین براق شدند و علی‌تدین، یکی از بچه‌هایی که درس فنی می‌خواند و بچه‌ها همیشه به خاطر خودکار طلائی و شیک و ژست‌هایش او را «دکتر» خطاب می‌کردند، از جا برخاست و با لحن پروفیسور مابانه و با ژست و ادا گفت:

«مثل این که شما متوجه نیستید با چه کسانی طرف هستید!»

استوار که آدم لاغری بود نگاهی به تدین انداخت و ژست او را تحویل نگرفت و گفت:
 «ما از این حرف‌ها خیلی شنیده‌ایم.»

تدین این بار با عصبانیت خودکار و دفترچه^۵ معروفش را در آورد و پس از نگاهی به پلاک روی سینه^۶ استوار شروع به یادداشت کردن نام او کرد و سر او فریاد زد:
 «چپق شما را که کشیدند می‌فهمید با کی طرف هستید.»

قبل از آن که استوار فرصت پاسخی پیدا کند، یکی از بچه‌ها که کنار صندلی علی تدین ایستاده بود گفت:
 «آقای دکتر خواهش می‌کنم شما ناراحت نشوید. من موضوع را حل می‌کنم.»

بعد رو به استوار گفت:
 «آقا بی‌خود دردسر درست نکن، ما امشب مهمان استان دار شیراز هستیم و باید هرچه زودتر برسیم. حرف شما چیست؟»

استوار که از این وضعیت اندکی جا خورده بود گفت:
 «من فقط می‌خواهم بدانم که شما چرا توقف نکردید؟ همین.»

«به خاطر این که شما به ما ایست ندادید.»

«چرا ایست دادم.»

«ندادید.»

«دادم.»

بچه‌ها ناگهان با آهنگی ریتمیک دم گرفتند:
 در غروب سرد پائیز^۷ ئیز با نوای فتنه انگیز گیز
 در کنار هم می‌نشستیم تیم عقده^۸ دل می‌گشودیم دیم...
 علی تدین، در میان آن سر و صدا رو به استوار که از این ترانه خوانی ناگهانی و همگانی جا خورده بود کرد و گفت:
 «آقا به شما گفتند که ما امشب مهمان استان داریم، فهمیدید؟»

استوار نگاهی به بچه‌ها کرد و رو به راننده گفت:

«شماره‌ات را به ژاندارمری می‌دهم تا تصدیقت را باطل کنند.»

علی تدین با تشریح به استوار گفت:

«من هم می‌دهم آن درجه‌هایت را بکنند. برو پائین تا نگفته‌ام بیاندازنت بیرون!»

استوار که معلوم بود دیگر ترسیده است نگاهی به ما کرد و پیاده شد. و اتوبوس‌ها، در میان هیاهو و هورا و جیغ بچه‌ها راه افتاد.

ما تا مدت‌ها بعد از آن، منتظر بودیم که استوار از دست‌مان شکایت کند. ولی هرگز از این موضوع خبری نشد.

آن سفر نوروزی، همبستگی بین ما را بیش از گذشته محکم کرد و به خصوص کسانی که با هم رفیق بودیم از آن پس احساس رفاقت بیشتری می‌کردیم. رابطه من و طیفور هم در طی این سفر حسابی جور شد و با هم اخت شدیم. و بعد از آن، دیگر به خانه هم نیز رفت و آمد می‌کردیم. و در طی این دیدارهای خانگی بود که یکی دو بار کسان دیگری را در خانه او دیدم که حدس می‌زدیم با او روابط سیاسی دارند.

در طی فیلم‌برداری یک فیلم از طیفور هم که منیژه عراقی زاده در آن بازی می‌کرد روابط من و طیفور و من و منیژه خیلی محکم شد. منیژه دانشجوی مدرسه ما و همکلاس طیفور بود و بعد از آن در بسیاری از فیلم‌هایی که من و علامه زاده ساختیم هم بازی کرد. رابطه من و منیژه پیش رفت و تا آن جا گسترش یافت که خواستیم با هم ازدواج کنیم. ولی، گنج‌سری‌ها و بی‌قراری‌های من، مانع از آن بود که به عنوان یک شوهر، علاقه لازم را نشان بدهم و به صورت واقعی به دنبال تشکیل خانواده باشم. در واقع قرار ازدواج، حرکتی بود که پیش آمده و هردوی ما به نوعی به آن تن داده بودیم. این قرار، در حالی که هیچ کدام برای آن آمادگی نداشتیم، بعدها حتی رابطه طبیعی ما را به هم زد. یک روز هم وقتی با هم در حال مدرسه نشستیم بودیم و من محو تماشای مینو، همان دختری که به شکلی اثیری دوستش داشتم شده بودم، منیژه که گویی متوجه حالت من شد، به حالت اعتراض از کنارم برخاست و رفت. بعد از آن، مدتی روابط ما سرد شد و بعداً به قطع ارتباط رسید. و من، گنج‌حالت‌های ناپایدار، در حالی که به دنبال رویاهای

سیاسی‌ام در آسمان‌ها به دنبال امکان یک فعالیت می‌گشتم، ناگهان در روی زمین و در رابطه با طیفور بطحائی و پس از یک سال و هفت‌هشت ماه آشنائی با او آن را یافتم. با پیشنهاد طیفور، مبنی بر فعالیت مشترک سیاسی جان تازه‌ای گرفتم و با امید بسیار به شیراز برگشتم.

در دیدار بعدی که با کرامت داشتم، از ارتباط جدیدم با طیفور سخنی نگفتم. و این بار، من هم می‌خواستم که او را کمتر ببینم، زیرا می‌ترسیدم تحت تعقیب بودن او، به من و به گروهی که با آن ارتباط پیدا کرده بودم سرایت کند و به ما ضربه بزند. همین امر هم باعث شد که وقتی در رابطه با طرح گروهان‌گیری به دنبال اسلحه می‌گشتم، ابا داشته باشم که به کرامت رجوع کنم. زیرا فکر می‌کردم که اگر او هم چنان تحت نظر ساواک باشد، نه تنها ما ضربه خواهیم خورد؛ بلکه، امکان طلائی‌مان که کس دیگری از آن برخوردار نبود هم در اثر یک بی‌مبالاتی ساده از میان برود.

در دیدار بعدی با طیفور که در سفرم به تهران رخ داد، می‌خواستم از موضوع گروهی که عضو آن شده بودم بیشتر بدانم. من غیر از طیفور کس دیگری از بچه‌های آن گروه را نمی‌شناختم. البته روابط سیاسی و نوع ارتباط در آن زمان، به خاطر حفظ مسائل امنیتی، غالباً به این شکل بود که در تشکیلات ارتباط به شکل زنجیری برقرار می‌شد تا در صورت پیش آمدن خطر، ضربه‌ها به آسانی به همه منتقل نشود. از این رو، ما خود به خود می‌دانستیم که صلاح در آن است که تا وقتی ضرورتی پیش نیامده، راجع به تعداد افراد و هویت آن‌ها و امکاناتی که در گروه موجود است گفتگوئی به میان نیاوریم و در این باره پرسشی را مطرح نسازیم؛ ولی، من می‌خواستم به هر حال چیز بیش تری از آن رابطه ساده یک نفره بدانم. اما به نظرم می‌آمد که زمان برای چنین درخواستی هنوز زود است. با این حال، بار بعد که به تهران برگشتم، در دیدار با طیفور که پیشنهاد مطالعه برخی متون را می‌داد به بحث پرداختم و گفتم:

«من واقعاً نمی‌دانم که ما چند نفریم و چه کسانی در گروه ما هستند و چه برنامه‌هایی

در دستور کار است. اما من در حال حاضر به دنبال آن نیستم که وقتم را صرف بحث و حرکت‌های مطالعاتی بکنم. هدف من از فعالیت در این گروه، انجام برنامه‌های کاملاً مؤثر است. من می‌خواهم با انجام عملیات مشخص چریکی به شکستن این بن‌بست کمک کنم. به همین دلیل اگر برنامه عمل خاصی در دستور هست، به من بگو، و الی من به دنبال یک ارتباط ساده مطالعاتی نیستم.»

طیفور که خود نیز گرایش‌های چریکی مشخصی داشت در پاسخ گفت:

«گروه ما، یک گروه چریکی است و در پی انجام عملیات هم هست. ولی موضوع به همین سادگی نیست که تا یکی به عضویت گروه در آمد، فوراً به او اسلحه بدهند و بگویند برو فلانی را بزن. طبعاً هر کس باید یک دوره آزمایشی را بگذراند و طی آن توانائی‌های عملی و هوشیاری سیاسی و توان نظری خود را نشان دهد.»

بی‌درنگ پاسخ دادم:

«من آزمایش و این جور چیزها را قبول دارم. و به هر گونه مطالعه‌ای هم علاقه مندم، ولی مجموعه این‌ها باید در خدمت عملیات مشخص باشد.»

طیفور گفت:

«همین طور هم هست.»

قرار شد که روز بعد، او یک اعلامیه که تازه از سوی چریک‌ها پخش شده بود را به من بدهد. روز بعد طیفور اعلامیه را آورد. این موضوع از نظر من خیلی مهم بود. شرایط آن قدر سنگین و امکان برقراری ارتباط آن قدر دشوار بود که به دست آوردن اعلامیه چریک‌ها، خود، کاری در سطح یک عملیات چریکی به شمار می‌آمد و به نوعی نشانه ارتباط دارنده اعلامیه با چریک‌ها بود. در آن شرایط، چریک بر فراز سر ذهنیت ما قرار داشت و بر روح و روان ما حکم می‌راند. چریک عنصر نامرئی‌ای بود که قدرتی افسانه‌ای داشت. قدرتی تهیج‌کننده و برانگیزنده. و من که اعلامیه چریک‌ها را به عنوان سندی محکم از پیوند با دنیائی تازه در دست گرفته بودم، امیدوار بودم که پس از آن بتوانم خیلی کارها بکنم.

در دیدار بعدی، طیفور از من خواست که به هر شکل که می‌توانم یکی از اعلامیه^۵ چریک‌ها را که در باره مسئله گرانی مسکن و فشاری که از این طریق بر گرده^۵ زحمت‌کشان وارد می‌آمد بود را تکثیر کنم. تعداد لازم تکثیر اعلامیه پانصد نسخه بود که تهیه آن به صورت دست‌نویس کار آسانی نبود. راه دیگر تکثیر آن اعلامیه، این بود که آن را با کاغذ کپی در نسخه‌های پنج صفحه‌ای با ماشین تحریر تایپ کنم که آن هم کار آسانی نبود و افزون بر آن، من هنوز ماشین نویسی بلد نبودم. در آن زمان، هنوز دستگاه فتوکپی در ایران وجود نداشت و تنها امکان غیرچاپی تکثیر یک اعلامیه، دستگاه کپی استنسیل بود. برای کار با این دستگاه هم، باید مطلب مورد نظر روی یک ورقه^۵ زینک نرم با مداد آهنی نوشته می‌شد و بعد این زینک آهنی در دستگاه استنسیل قرار می‌گرفت تا با مالیده شدن مرکب بر نوشته‌های برجسته آن، بتوان آن را کپی کرد. چنین دستگاهی آن قدر بزرگ و سنگین و گران قیمت بود که تنها در اختیار شرکت‌های بزرگ و یا مؤسسه‌های آموزشی قرار داشت و ساواک بر خرید و فروش این دستگاه نظارت می‌کرد. اما من می‌دانستم که یک نمونه از چنین دستگاهی در مدرسه ما وجود دارد. ولی دسترسی به آن آسان نبود و اتاقی که این دستگاه در آن قرار داشت، همیشه درش قفل بود و برای کار با آن باید اجازه می‌گرفتیم و یک نفر برای نظارت آن چه کپی می‌شد با ما می‌آمد. با این حال کوشیدم تا از طریق، کلید آن اتاق را کش بروم تا شاید بتوانم در مواقعی که مدرسه تعطیل است به آن جا بروم و کپی‌های لازم را انجام بدهم. اما هرچه کوشیدم نتوانستم کلید را به دست بیاورم.

از این رو طیفور پیشنهاد کرد که اگر می‌توانم، اقدام به شناسایی امکان مصادره^۵ یکی از این دستگاه‌ها که در یک کودکستان موجود بود بکنم. و من در آن چند روزی که مرخصی داشتم و در تهران بودم، با ترفندی، به آن کودکستان رفتم و به بهانه ساختن فیلمی از محیط آن جا، اقدام به شناسایی همه جانبه محل آن دستگاه، ساعات کار کودکستان و این که در مواقع تعطیل چگونه می‌توانم برای کارهای لازم فیلم برداری به آن محیط رفت و آمد بکنم و هم‌چنین این که در چنان روزهایی چه کسی در

کودکستان هست که بتواند به من در کارهایم کمک بکند، اطلاعات لازم را به دست آوردم و راه‌هایی را که بتوان وارد اتاقی که دستگاه کپی در آن بود شد و دستگاه را از آن جا خارج کرد را بررسی کردم. بعد همه این اطلاعات را در اختیار طیفور گذاشتم تا او بتواند به کمک دیگر اعضای گروه که ظاهراً در تهران بودند در موقع مناسب دستگاه را مصادره کنند و به یک محل امن ببرند.

وقتی به شیراز برگشتم، تمام مدت در انتظار بودم که طیفور به طریقی در مورد آن چه در پیش بود به من اطلاع بدهد و بگوید که آیا موفق به انجام مصادره دستگاه کپی شده‌اند یا نه؟

این عملیات از آن رو برای من اهمیت ویژه داشت که اولین فعالیت مشخص عملیاتی من به شمار می‌آمد و پیروز شدن در آن، می‌توانست در روحیه‌ام تاثیرات بسیار مثبتی داشته باشد. اما طیفور در آن مدت به من زنگ نزد و اطلاعی نداد. من خودم نیز زنگ نزد و در این مورد پرسشی نکردم. زیرا نمی‌دانستم که آیا اصولاً پرس و جو در این مورد از طریق تلفن درست هست یا نه، و آیا این کار جزو بی‌مبالاتی‌های من به شمار نخواهد آمد؟

وقتی برای بار بعد به تهران آمدم و به سراغ طیفور رفتم، متوجه شدم که مصادره^۵ ماشین کپی با موفقیت همراه نبوده و رفقای ما ضمن عملیات با مورد مشکوکی برخورد می‌کنند که آن‌ها را از ادامه کار بازمی‌دارد و آن‌ها مجبور می‌شوند ماشین کپی را جلوی در ساختمان رها کنند و از آن جا بگریزند. این شکست، در روحیه من تاثیر منفی داشت و مرا نسبت به ادامه کار با گروه دل‌سرد کرد. به نظر من چنین اقدامی می‌توانست به آسانی همراه موفقیت باشد. طبق برآوردهائی که من کرده بودم، واقعاً مصادره آن دستگاه کار دشوار و پیچیده‌ای نبود. و اگر این کار را به عهده خود من می‌گذاشتند می‌توانستم از پشش برآیم. ولی چون گروه ما نتوانسته بود این کار آسان را به ثمر برساند، مرا نسبت به توانائی‌ها و کارآمدی‌هایش مأیوس کرده بود. بنابراین، حدس زدم که آن گروه، نباید اعضای چندانی هم داشته باشد. اما در این باره با طیفور سخنی نگفتم

و احساسم را از او پنهان داشتم و تا وقتی در تهران بودم دیگر به سراغش نرفتم و خیلی زود به شیراز برگشتم.

در شیراز، در این فکر بودم که در پی تماس دیگری باشم و راه دیگری برای ارتباط با یک گروه درست و حسابی پیدا کنم.

چند هفته بعد، طیفور به شیراز آمد و سراغ مرا گرفت. من از آمدن او به آن جا تعجب کردم. طیفور برایم شرح داد که چون متوجه ناخشنودی من شده به سراغم آمده است. او چند روزی را پیش من ماند و چون نتوانست تغییری در وضع من به وجود آورد به تهران برگشت. در واقع آمدن طیفور و بازگشت بی نتیجه او و این که کار دیگری پیشنهاد نکرد برای من به نشانه درست بودن حدسم در مورد ضعف عملیاتی گروه مان بود و مرا بیش از پیش از ادامه کار دل سرد کرد.

هوا داشت گرم می شد و عید نوروز نزدیک بود. در یکی از برنامه های نمایش فیلم انجمن فیلم دانشگاه، با دختری به نام نگار آشنا شدم. نگار دختری بود که در بیشتر انجمن های دانشکده اش فعالیت می کرد و من به وسیله او، چند دانشجو دیگر را که تمایلات سیاسی چپ داشتند شناختم. آن ها محفل کوچکی داشتند که مطالعه می کردند و به من نیز پیشنهاد دادند که به جمع شان بپیوندم. یکی دوبار به خاطر نگار به جمع آن ها رفتم و چون علاقه ام را جلب نکرد، دیگر سراغ شان را نگرفتم. نگار از این موضوع کمی ناراحت شد و تصور می کرد که من اصولاً اهل فعالیت سیاسی نیستم. او خیلی احساساتی و مقید بود. با این که می گفت که فقط به خاطر مسائل سیاسی با من رابطه برقرار کرده است، ولی چندی نگذشت که بدون مقدمه از من خواست با او ازدواج کنم. وقتی برایش شرح دادم که من فقط به خاطر مسائل جنسی به سویش رفته ام و در عین حال از او خوشم هم می آید، رفتارش سرد شد و مدتی از من کناره گرفت.

عید نوروز فرارسید و من در آن شرایط که گیج و منگ بودم و دلم از همه چیز گرفته بود و به ویژه از سردی روابطم با نگار دل خور بودم، به فکر مسافرت افتادم و قصد کردم سفری به بندر عباس بکنم. در واقع، آن آوای وحش دریا دوباره مرا به سوی خود

می خواند و احساس می کردم که به گردشی در یک شب آرام و گرم، بر آن ساحل نقره فام نیاز دارم و می خواهم دوباره خود را به دست آن افسون غریب بسپارم. خبر داشتم که مبشری نیز از مسئولیت اداره تلویزیون بندرعباس برکنار شده و فرد دیگری جای او را گرفته است، و من می توانستم با خیال راحت به آن جا بروم و تعطیلات عید را پیش حسین جعفریان که در آن زمان در مرکز تلویزیونی بندرعباس کار می کرد بمانم.

پس از این که شامم را که باز غذای بدمزه‌ای بود که دیگر نوعاً به آن عادت کرده بودم خوردم، به زیر پتو خزیدم تا رویاهای شبانه آن شب مهتابی ساحل بندر را در خاطرم مرور کنم و با این خاطرات و گرمای ملایم پتو و سرگیجه‌ای که در اثر گرما و پر شدن شکم به سراغم می آمد در رؤیاهای زندانی‌ام غرقه شوم.

در زندان، به نوعی از رؤیا و خاطره رسیده بودم که با رؤیاهای بیرونی‌ام فرق داشت. این رؤیاها، همه دور دست و سرگیجه‌آور بودند و به هیچ وجه قابلیت تحقق نداشتند. اما خاصیت عجیب‌شان در آن بود که مرا به شدت گرم می کردند و به کلی از زندان و سختی‌هایش جدایم می ساختند و فشار تنهائی و بیهوده‌گی سلول را از بین می بردند. اما هنوز تنم درست گرم نشده بود که نگهبان با سر و صدا در سلول را گشود. از جا پریدم و از زیر پتو بیرون آمدم. استوار بخشی، که معمولاً کارش پخش سیگار و رسیدگی به امور سررشته‌داری بود جلوی در ایستاده بود. اما نه آن موقع، وقت پخش سیگار بود و نه او جعبه سیگارهایش را همراه داشت. او با لحن خشکی از من خواست که تند بلند شوم و به دنبالش بروم. هوای بیرون سرد بود و من که از زیر پتوی گرم بیرون آمده بودم به خاطر آن که فقط پیراهن پاره‌ای به تن داشتم مور مورم می شد. در آن دو هفته، هیچ امکانی برای دوختن پیراهنم نیافته بودم. کفش صندلم نیز که دیگر می توانستم آن را بپوشم، پاهای بهبود یافته و بی جورابم را گرم نمی کرد. در آن تاریکی و هوای خنک پائیز، با چشم‌بندی که بوی ناک بود به دنبال استوار کشیده می شدم و می لرزیدم. استوار که دست مرا در دست داشت و متوجه لرزیدنم شده بود گفت:

«تو که این قدر می ترسی چرا از این کارها می کنی؟»

در برابر طعنه آزاردهنده اش ساکت ماندم و از این که ترسیدم جوابش را بدهم احساس حقارت کردم. او مرا به یک اتاق تازه که تا آن لحظه آن جا را ندیده بودم برد و در را بست و رفت. آن جا اتاقی بود که برخلاف دیگر اتاق های بازجوئی که خالی و سرد و تاریک بودند، دارای فرش و مبل و آینه دیواری بود و افزون بر لوستر سقف، یک آباژور پایه دار نیز فضای آن را با نور نارنجی روشن می کرد.

اتاق آینه، یکی دو مبل چهارگوش نرم و سنگین داشت ولی پایه های بقیه مبل هایش نازک و لق لقو بود. گوشه باسنم را روی یکی از مبل های لق لقو گذاشتم و یک بری نشستم. به این شکل آماده بودم اگر صدای پائی بشنوم از قبل از جا برخیزم؛ زیرا، نه دلم می خواست جلوی پای بازجوها بلندشوم و نه این که با برنخاستن جلوی آنها، نسبت به خودم حساس شان کنم. مدتی در اتاق ماندم، ولی کسی به سراغم نیامد. بعد استوار آمد و مرا به زیرزمین شکنجه برد و دست و پایم را به تخت بست و باز رفت.

نیم ساعت در همان حالت باقی ماندم و هزاران فکر از ذهنم گذشت، نمی توانستم دریابم که برای چه ابتدا مرا به آن اتاق، و بعد به زیر زمین آورده اند. طی آن چندروز بارها مرا به بازجوئی برده و هر بار از من خواسته بودند که تمام ماجرای فعالیت خود را از ابتدا تا آخر بنویسم. هر بار هم این بازنویسی ها چندین ساعت متوالی به درازا کشیده و هدف از آن هم برایم من روشن نبود. از این بازجوئی های تکراری، تنها، این را دریافته بودم که دیگر نکته مجهول و ناشناخته ای از پرونده ما برای آنها باقی نمانده است و از همین رو، احتمال این که باز کتک بخورم را تقریباً منتفی می دانستم؛ به همین دلیل، به تخت بسته شدن دوباره ام را نمی فهمیدم. و این، مرا به فکر واداشته بود. زیر زمین شکنجه، اتاقی بود در حدود چهار در پنج متر و با دیوارهای آجری و کثیف که نور ضعیفی فضای آن را روشن می کرد و بر دیوارهایش انواع کابل های کلفت و نازک برای شکنجه آویزان بود. یک تخت دونفره فنی، با یک دشبک پنبه ای پاره پوره نیز در آن قرار داشت که دست های زندانی را بر کمان بالای تخت می بستند، و پاهای او را طوری بر

کمان پائینی تخت طناب پیچ می کردند که بتوانند بدون مزاحمت لبه تخت، بر کف پاها شلاق بزنند. استوار نیز مرا به همین حالت، یعنی به شکل بره‌ای که بخوانند کبابش کنند بر تخت بسته بود. و من می‌دیدم که در آن حالت بی‌دفاع، در دستان آن‌ها اسیرم و آن‌ها به هر شکل که دل‌شان می‌خواهد، بدون آن‌که وجدانی قانون‌مند داشته باشند، بدون در نظر گرفتن ذره‌ای معیار انسانی، هر رفتاری که می‌خواهند می‌کنند. و در مقابل، این من بودم که ضمن آن‌که باید منتظر شکنجه می‌ماندم، مجبور بودم مدام با خودم نیز بجنگم و از ترسی که بر وجودم سایه انداخته بود شرم‌منده باشم. گوئی این حق قانونی آنان بود که مرا شکنجه و تحقیر کنند و اعصاب و احساسم را به بازی بگیرند. و من نمی‌بایست هرگز به ذهنم برسد که در مقابل آن رفتار اعتراض کنم، و می‌بایست به این راضی باشم که هر روز کتکم نزنند. گوئی قاعده این بازی وحشیانه، هم از سوی شکنجه‌گر و هم از سوی شکنجه‌شونده پذیرفته شده بود. روی تخت، گوشم بیش از هر عضوی حساس شده بود و با شنیدن هر صدای پائی بر پله‌ها می‌گفتم: «آمدند!»

صدای پای کسی را بر پله‌های زیرزمین شنیدم و حدس زدم که «داودی» ست. زیرا او چنان هیكل گنده‌ای داشت که وقتی با آن گام‌های سنگینش از پله‌های آجری زیرزمین پائین می‌آمد پنجره و تخت اتاق شکنجه را به لرزه وامی‌داشت. داودی به هم‌راه صانعی، که بازگوئی «چهره سفید» بود و جزو عقاب‌ها به شمار نمی‌آمد، بر آستانه در شکنجه‌گاه ظاهر شد. ولی داودی ناگهان از همان جا برگشت و فقط صانعی به سوی من آمد و با لبخندی حاکی از پیروزی بر کسی که در مقابلش بی‌دفاع بر تخت بسته شده بود گفت:

«حالت خوب است؟!»

در مقابل نیشخند او که در آن احوال پرسی مسخره، هدفی جز قدرت‌نمایی نداشت لبخند مایوسانه‌ای زدم. او که به حالتی پیروزمند بالای سر من ایستاده بود پرسید:

«هنوز هم می‌خواهی انکار کنی که می‌خواستید به جان اعلیحضرت سوء قصد کنید؟»

چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

«این موضوع که برای شما روشن شده است و من تا حالا چند بار گفته‌ام که چنین

طرحی نداشته‌ایم.»

گفت:

«ولی همه بچه‌های شما می‌گویند که می‌خواسته‌اید چنین کاری را بکنید، ولی تو یکی انکار می‌کنی؟»

«همه بچه‌ها چه کسانی هستند؟ من فقط با طیفور و رضا علامه‌زاده و جمشیدی در باره گروگان گرفتن صحبت کرده‌ام و این را هم تاحالا بیش از پنج بار در بازجوئی‌های کتبی‌ام نوشته‌ام.»

«همه این‌هایی که می‌گوئی به این طرح اعتراف کرده‌اند و حتی کرامت دانشیان هم می‌گوید که تو به او گفته‌ای که قصد ترور شاه را داشته‌ای.»

از شنیدن نام دانشیان جا خوردم و حس کردم که آن‌ها برای به میان کشیدن پای او به این پرونده توطئه کرده‌اند.

با قاطعیت گفتم:

«کرامت هرگز جزو گروه ما نبوده و من هم هرگز با او در این مورد صحبت نکرده‌ام.»
صانعی خندید و گفت:

«دانشیان همین الآن در همین سلول‌ها در نزدیکی شماهاست و او هم در کنار شما جزو توطئه‌گران بوده‌است.»

از میان پلک‌های به هم فشرده‌ام در سکوت نگاهش کردم. تصور این که کرامت هم با ما دستگیر شده باشد برایم باور کردنی نبود. صانعی که می‌دید نگاه من به او از سرِ ناباوری است گفت:

«به هر حال این موضوعی است که باید روشن کنی. در این جا کسی نمی‌تواند حرف‌هایش را نزند.»

«من، در این باره حرفی برای زدن ندارم.»

«بسیار خوب!»

لحنش تهدید کننده بود. یکی از کابل‌های روی دیوار را برداشت و به سوی من آمد.

من که فکر نمی‌کردم که او هم جزو بازجوهای شکنجه‌کننده باشد، جاخوردم و عضلات بدنم حالت دفاعی گرفت و برای کتک خوردن منقبض شد. در همان وقت کسی از بیرون او را صدا زد. صانعی که داشت کابل را در دست می‌چرخاند و خود را آماده زدن می‌کرد، نگاهی به سوی در انداخت و کابل را لبه تخت گذاشت و بیرون رفت. چند لحظه بعد شنیدم که به کسی گفت:

«فعلاً ببرش تا کار من تمام بشود.»

استوار وارد زیرزمین شد و مرا باز کرد و چشم‌بند زد و به سلول بازگرداند. پیدا بود که صانعی را عمداً در آن لحظه صدا زده‌اند. از این که در آن لحظه ترسیده بودم از خودم خجالت کشیدم. حس می‌کردم که آن‌ها به آسانی می‌توانند با من بازی کنند و با یک ترفند ابتدائی مرا به وحشت بیندازند. مسلماً ترس عاملی انسانی است و من فکر نمی‌کنم که کسی در دنیا پیدا شود که از کتک خوردن واهمه نداشته باشد. اما من، بیش‌تر، از این که از بازی آن‌ها گول خورده و ترسیده بودم خودم را سرزنش می‌کردم. ماجرای کرامت هم گیجم کرده بود. آیا واقعاً او را هم دستگیر کرده بودند؟ آیا او هم جزو گروه ما بود؟ و آیا در باره ترور شاه هم چیزی به آن‌ها گفته بود؟

تا یک هفته کسی به سراغم نیامد. ولی با این حال، من منتظر بودم که باز مرا به زیرزمین ببرند و دوباره به تخت ببندند و در باره طرح ترور شاه مورد بازجوئی قرار دهند. در طی این مدت کوشیدم، راهی برای تماس با بچه‌ها پیدا کنم. اگر صانعی راست می‌گفت و کرامت هم در همان سلول‌ها بود پس باید می‌کوشیدم که او را به‌هنگام رفتن به دست شوئی از درز سوراخ در سلول ببینم. از اواخر هفته اول که زخم پاهایم رو به بهبودی رفته و روحیه‌ام بهتر شده بود. روزها برمی‌خاستم و در سلول راه می‌رفتم. ناخن‌های وراآمده‌ام هنوز نیفتاده بودند ولی در جای‌شان لق می‌خوردند و وقتی آن‌ها را تکان می‌دادم درد نمی‌گرفتند. با این حال، کمی با احتیاط راه می‌رفتم و در سلولم آرام قدم می‌زدم. یکی دو بار هم جرأت کرده بودم که دایره فلزی روی سوراخ در را به بیرون فشار بدهم و از فاصله‌ای که بین آن و در سلول ایجاد می‌شد، به قسمتی از راهرو که در

دیدم قرار می‌گرفت نگاهی بیندازم. البته از آن درز باریک نمی‌توانستم محل نشستن نگهبان را که معمولاً بر یک صندلی و در نزدیکی در ورودی راهرو بود ببینم و مطمئن باشم که او مرا غافل‌گیر نخواهد کرد. ولی با این حال، همین که به خودم آمده بودم، با شنیدن صدای پای بچه‌هائی که به دست شوئی می‌رفتند به سوی در می‌رفتم و می‌کوشیدم ببینم شاید یک آشنا از آن جا رد شود. اما تا آن لحظه هیچ کدام از بچه‌های خودمان را ندیده بودم. در آن راهرو دو دست شوئی وجود داشت و من حدس می‌زدم که بچه‌های ما احتمالاً در سلول‌های طرفی هستند که به دست شوئی مقابل می‌روند و من نمی‌توانم آن‌ها را ببینم. با این حال بیش‌تر وقت‌ها را قدم می‌زدم و همواره آماده بودم که به سوی درز سوراخ در بروم و از آن جا بیرون را نگاه کنم. قدم زدن حسن دیگری هم داشت و آن این بود که مرا حسابی خسته می‌کرد تا هر شب بتوانم بعد از غذا به زیر پتو بخزم و در آرامش و گرما و رخوت به رویاهای خود فرو بروم. من روزی پانزده هزار قدم می‌زدم. از صبح ساعت هفت، بعد از آن که صبحانه را می‌خوردم شروع می‌کردم. ولی تعداد قدم‌ها را نمی‌شمردم؛ بلکه، تعداد طی شدن‌های طول سلول را که حدوداً به دو متر می‌رسید و من آن را در چهار قدم طی می‌کردم می‌شمردم و در یک جهت هم دور می‌زدم که در اثر تکرار، نوعی سرگیجه کیف‌آور برایم تولید می‌کرد و سبب می‌شد که گاهی تعادلم را به شکل خوش‌آیند و مستانه‌ای از دست بدهم و دوباره بر خود مسلط شوم و به قدم زدن پردازم. به این ترتیب، روزی نزدیک به هفت، هشت کیلومتر راه می‌رفتم و این مقدار را در دو نوبت، یعنی یک بار قبل از ظهر و یک بار هم در دو ساعت بعد از غذا انجام می‌دادم. در آن بین نیز، به استراحت به حالت نشسته می‌پرداختم. این برنامه، بجز در روزهای که به بازجوئی می‌رفتم هر روز انجام می‌گرفت و نه تنها ورزش به حساب می‌آمد و مرا سر حال نگه می‌داشت و خسته‌ام می‌کرد که شب بتوانم غرق رویاهای انتقام‌گیرنده‌ام شوم؛ بلکه، سبب می‌شد که گذشت زمان را نفهمم و تنهایی و بی‌کاری کشنده سلول را پشت سر بگذارم و ذره ذره به آن عادت کنم و دریابم که در جهنم هم می‌توان زنده ماند و خود را حفظ کرد.

به این ترتیب، توانستم پنج هفته را در آن سلول به تنهایی سر کنم. در واقع من دیگر آن جا تنها نبودم. شب‌ها از زندان بیرون می‌زدم و هر جا دلم می‌خواست می‌رفتم. می‌دانستم که مادرم بیش از همه نگران من است. بارها به سراغش می‌رفتم و دلداریش می‌دادم. می‌دانستم که خیلی‌ها دل‌شان برایم شور می‌زند. به آرامی به سراغ همه آن‌ها می‌رفتم و و غافل‌گیرشان می‌کردم. می‌گفتم ببینید؛ صحیح و سالم و هیچ اتفاقی برایم نیفتاده است. و بعد می‌رفتم سر بند و یکی دو استکان عرق خنک می‌زدم و کمی شنگول برمی‌گشتم به سلولم و می‌خوابیدم.

یک شب که بیش از اندازه عرق خورده بودم، تصمیم گرفتم برای عید بروم بندرعباس. سفر به بندرعباس می‌توانست در آن شرایط برایم خیلی لذت بخش باشد. هوای نوروزی بندر، مثل عید دو سال پیش که برای اول بار به آن جا رفته بودم گرم بود. منتهی این بار تنها بودم. حسین جعفریان اتاقی در خوابگاه خودشان در تلویزیون برایم گرفت و من روزها که او مشغول به کار بود به تنهایی به لب دریا و بازار و این‌ور و آن‌ور و یا به جزایر قشم و هرمز می‌رفتم و می‌کوشیدم در میان مردم بندر، به خصوص در میان مردم سیاه پوست آن جا که احساس می‌کردم به نوعی در این کشور احساس غریبی می‌کنند و گوئی همیشه دل‌شان می‌خواهد به سرزمین اجداد خود، به افریقا برگردند، خود را گم کنم و همان حس غریبه‌گی در سرزمین خودم به من دست بدهد و گرمای سرگیجه‌ای عجیب را در وجودم احساس کنم.

یک روز در قشم، وقتی از لنج پیاده شدم، هوا گرم و آب مثل شیشه بود و جلبک‌های دریائی مانند سبزی گندیده در ته آب، با حرکت موج‌هایی که زورشان به آن‌ها نمی‌رسید به آرامی تکان می‌خورند. از همان فاصله می‌شد فهمید که آب، شور و غلیظ است. پایه‌های چوبی اسکله، آهک بسته و گره‌دار بود و در عمق آب، رنگ سبز تیره داشت و در محل تماس با موج‌های ساحل، به سفیدی می‌زد. در ساحل، در سایه تراس یک رستوران محلی که شبیه قهوه‌خانه بود و میز و صندلی‌های آبی‌رنگ و چوبی لکنته داشت نشستم و غذا خوردم و به مردمی که در رفت و آمد بودند و به مسافران نوروزی، و

به دسته‌های دانشجو خیره شدم. آفتاب با رنگ زرد تندی می‌تایید و بر سفیدی ساختمان رستوران و زردی سنگ و شن ساحل منعکس می‌شد و به صورت لکه‌های نور بر بدنه لنج‌ها بازی می‌کرد. ولنگاری حضور در تعطیلات عید، نه تنها دانشجویان؛ بلکه، مردم عادی را هم فراگرفته بود و آن‌ها با بی‌قیدی دست‌شان را در اجناس بساطی‌ها که از شلوار جین و زیرپیراهن و شورت و جوراب گرفته، تا دوربین عکاسی و ضبط صوت و باطری و ناخن‌گیر و سنجاق داشتند فرومی‌بردند و همه چیز را به هم می‌زدند و بدون آن‌که چیزی بخرند می‌رفتند. کار اصلی پسرهای لاغر و تیره پوست فروشنده، خیره شدن به دختران دانشجوئی بود که از ذوق گرمای زودرس جنوب، برجسته‌گی‌های بدن خود را بیرون انداخته بودند. آن دسته‌های دانشجوئی دختر و پسر، با ولوله خنده و شوخی با هم حرکت می‌کردند، و سر هر دکان و بساط، اجناس را با بی‌خیالی زیر و رو می‌کردند و به بساط بعدی می‌رفتند.

چند بار به یاد نگار افتادم. وقتی به او گفته بودم که برای مسائل جنسی به او نزدیک شده‌ام، چنان در چشمان من خیره شده بود که انگار آدم جانی و خطرناکی هستم. از هیچ چیز خشنود نبودم. در آن گرما، لب‌هایم را بر هم می‌فشردم و حس می‌کردم حوصله‌ام از آن سفر تنها سررفته است. دلم می‌خواست برگردم. حس می‌کردم زندگی برایم سنگین شده است. به مرد پیری خیره شده بودم که به کرامت دانشیان شبیه بود. به همین دلیل، هرطور بود دلم می‌خواست در آن شرایط باز کرامت را ببینم. صانعی طوری از دستگیری او حرف زده بود که فکر نمی‌کردم دروغ گفته باشد؛ ولی هرچه از درز در سلول نگاه می‌کردم، نه او و نه هیچ کدام دیگر از بچه‌ها را نمی‌دیدم.

شب بعد، باز همین که به زیر پتو خزیدم تا تخیلاتم را آغاز کنم، در سلول با سر و صدا باز شد و یک سرباز مرا به اتاق بازجوئی برد. دریافتم که عمداً مرا در آن وقت شب به بازجوئی می‌برند تا لرز سرما روحیه‌ام را تضعیف کند و من نتوانم در مقابل بازجوهایم چهره‌ای مطمئن به خود داشته باشم. این بار هم تا اتاق بازجوئی از سرما لرزیدم. منتهی سربازی که مرا چشم بسته به دنبال خود می‌کشید، نسبت به لرزش من واکنشی نداشت.

او مرا مستقیم به اتاق بازجوئی برد و چشم‌بندم را برداشت، و من برای اولین بار یکی از بچه‌های گروه خودمان را دیدم. ایرج جمشیدی بر یک صندلی و در مقابل او دادرس بر یک صندلی دیگر نشسته بود. از دیدن او خیلی خوشحال شدم؛ ولی او سرش را پائین انداخته بود و مرا نگاه نمی‌کرد. دادرس از من خواست که به آن‌ها نزدیک شوم و بر یک صندلی در برابرشان بنشینم. جلو رفتم و سلام کردم و نشستم. اما فقط دادرس جواب سلام مرا داد و ایرج هم چنان سر به پائین داشت و به من نگاه نمی‌کرد.

دادرس نگاهی به من انداخت و پرسید:

«باز هم می‌خواهی انکار کنی و بگوئی قصد ترور اعلیحضرت را نداشته‌اید؟»

من با لبخندی از سرناچاری، گفتم:

«من که چندین بار در این باره حقیقت ماجرا را به شما گفته‌ام.»

دادرس در جواب من رو به جمشیدی کرد و گفت:

«می‌توانی بگوئی که در بازجوئی چه گفته‌ای!»

جمشیدی بدون آن که به من نگاه کند گفت:

«سماکار به من گفته است که گروه ما قصد ترور اعلیحضرت را دارد.»

من مانند جرقه از جا جهیدم و به او گفتم:

«من؟ من به تو چنین حرفی زده‌ام؟»

دادرس با هجوم به سوی من گفت:

«اجازه نداری با این حرفی بزنی، با من حرف بزنی.»

رو به او گفتم:

«این حرف واقعیت ندارد. من چنین حرفی به جمشیدی نزده‌ام.»

دادرس گفت:

«من نمی‌فهمم که تو چرا دوست داری کتک بخوری؟ چرا نمی‌خواهی مثل بقیه راحت

حرفت را بزنی؟ ما این‌جا کسانی داشته‌ایم که حتی یک چک نخورده‌اند و همه

حرف‌های‌شان را زده‌اند - رو به جمشیدی ادامه داد - درست است؟»

جمشیدی همان طور که سرش پائین بود جواب نداد.
 بعد دادرس رو به من گفت:
 «ولی تو که بیشتر از همه کتک خورده‌ای، هنوز داری مقاومت می‌کنی و حرف
 نمی‌زنی!»
 آشکار بود که می‌خواهد با تحقیر جمشیدی به غرور من میدان بدهد و مرا به این نتیجه
 برساند که دیگر مقاومتی لازم نیست.
 با لحنی که غرور در آن نبود گفتم:
 «چه مقاومتی؟ نگفتن این حرف که تخفیفی در اتهام سنگین ما نمی‌دهد.»
 دادرس گفت:
 «مسئله ما روشن شدن حقیقت است.»
 از حرف او خنده‌ام گرفت ولی خودداری کردم که او متوجه تمسخر من نشود.
 دادرس ادامه داد:
 «بنابراین انکار بی‌فایده است.»
 من فقط نگاهش کردم. او از جا برخاست و از در بیرون رفت. بلافاصله یک سرباز آمد
 و جمشیدی را که هم‌چنان سرش پائین بود همراه خود بیرون برد. پیدا بود که جمشیدی
 شدیداً احساس آزرده‌گی کرده است و من نگرانش بودم. از او خداحافظی کردم.
 برگشت و لبخندی زد و رفت.
 دادرس دوباره وارد شد و این بار رضا علامه‌زاده را همراه آورد. با دیدن رضا از جا
 جهیدم و او را در آغوش گرفتم.
 دادرس که انتظار چنین برخورد سرحال و شادی را از سوی ما نداشت، ما را برانداز
 کرد و گفت:
 «آقایان قهرمان بفرمایند بنشینند.»
 هردو نشستیم. دادرس بدون این که به ما نگاه کند گفت:
 «یک چیزهائی هست که باید روشن کنید و حرف شما دوتا یکی شود. این یکی - به

علامه زاده اشاره کرد - می گوید ما می خواستیم شهبانو فرح را گروگان بگیریم، تو می گوئی می خواستیم والا حضرت ولیعهد را گروگان بگیریم. کدام تان راستش را می گوئید؟»

من و رضا به هم نگاه کردیم و رضا علامه زاده بی درنگ گفت:

«خود همین موضوع نشان می دهد که ما حتی هنوز فرصت نکرده بودیم در این باره حرف بزنیم. در واقع ما فقط با هم حرف زده ایم. آن هم به صورت ناقص و هر کدام تصورهای جداگانه از موضوع داشته ایم.»

دادرش گفت:

«بسیار خوب، بسیار خوب. آقایان یک چیزی هم طلب کار هستند. اصلاً لازم نیست حرف های تان یکی باشد.»

از روحیه و حاضر جوابی رضا در آن شرایط دشوار خیلی خوشم آمد. او سر حال به نظر می رسید و کت چرمی و شلوار تمیزی به پا داشت.

دادرش نگاهی به هردوی ما انداخت و گفت:

«تو چرا هیچ چیز تنت نیست؟ چرا پیراهنت این قدر پاره است؟»

خودشان زیر شکنجه پیراهنم را پاره کرده و در طول این مدت که بیش از یک ماه و نیم از دستگیری ما می گذشت و هوا کاملاً سرد شده بود، هیچ گونه لباسی در اختیار من نگذاشته بودند و بعد چنین سئوالی می کردند. در جواب او سکوت کردم.

دادرش رو به رضا علامه زاده گفت:

«خُب تو که ملاقات داشته ای، چرا یک پیراهنی چیزی نمی دهی این بیوشد.»

رضا با شتابی که بی تقصیری اش را نشان می داد گفت:

«من که نمی دانستم این کجا ست. همین الان که برگشتم هرچه لازم داشته باشد به او

می دهم.»

دادرش پرسید:

«هردوی شما در انفرادی هستید؟»

و ما هر دو بی درنگ پاسخ مثبت دادیم. از تصور این که رضا را بعد از این همه تنهائی پیش من بگذارند در پوست خود نمی گنجیدم و مطمئن بودم که دادرس این کار را خواهد کرد.

دادرس، به حالتی که گوئی دیگر به دنبال بهانه گیری از ما نیست و می خواهد به ما امتیاز بدهد گفت:

«می گویم شما را به عمومی ببرند.»

شاد و سر حال به سلولم باز گشتم. در طول راه دیگر سرمای هوا را حس نمی کردم. سرباز که در را برویم بست، دو سه تا مشت محکم کاراته ای توی هوا زدم و گفتم «هی!». گرم گرم بودم و تند تند راه می رفتم. این بار طول سلول بیش از سه قدم نبود. با هر باز و بسته شدن دری می ایستادم و گوش تیز می کردم که صدای پائی را به سوی سلولم بشنوم. نیم ساعتی به همان سرعت و حدت راه رفتم و ایستادم. دلم نمی خواست غذایم را که حتی برخلاف همیشه خوش خوراک هم به نظر می رسید و در غیابم آورده و در سلول گذاشته بودند بخورم. اما خبری نبود. باز به راه رفتن ادامه دادم. دیگر آهنگ قدم هایم به شدت قبل نبود. عاقبت در سلولم باز شد و نگهبان چند لباس تا شده را به سویم دراز کرد و گفت:

«این ها مال تو است.»

لباس ها را داد و در را بست و رفت. جا خورده بودم. اعصابم از بازی پلید آن ها گر گرفته بود. نشستم و لباس ها را روی زانوهایم گذاشتم. رضا برایم یک پیراهن، یک جفت جوراب و یک پلیور فرستاده بود. احساس خستگی می کردم. گرسنه ام شده بود. شام را در سکوت مطلق خوردم و بدون هیچ رویائی خوابیدم.
